

چخوف 1860-1904 داستان‌نویس و نمایش‌نامه‌نویس برجسته روس است. او را مهم‌ترین داستان‌کوتاه‌نویس برمی‌شمارند و در زمینه نمایش‌نامه‌نویسی نیز آثار برجسته‌ای از خود به‌جا گذاشته است. چخوف در نیمه سال ۱۸۸۰ تحصیلات دانشگاهی خود را در رشته پزشکی در دانشگاه مسکو آغاز کرد. در همین سال نخستین مطلب او چاپ شد برای همین این سال را مبدأ تاریخی آغاز نویسندگی چخوف برمی‌شمارند. تسلط چخوف به نمایشنامه باعث افزایش توانایی وی در خلق دیالوگ‌های زیبا و جذاب شده بود. آنتون چخوف داستان کوتاه «سوگواری» را در سال 1886، زمانی که بیست و شش سال داشت، نوشت. این داستان که با نام‌های «دل‌تنگی» و «اندوه» هم به فارسی ترجمه شده، موقعیتی دردناک را تصویر کرده است. چخوف در داستان سوگواری یا اندوه از قدم اول مخاطب را در میان فضای سرد و برفی پترزبورگ قرار می‌دهد و ذهن را متوجه بی‌رحمی و خفقان حاکم بر شهر می‌سازد.

اندوه

غروب است. ذرات درشت برف آبدار گرد فانوسهایی که تازه روشن شده، آهسته می‌چرخد و مانند پوشش نرم و نازک روی شیروانی‌ها و پشت اسبان و بر شانه و کلاه رهگذران می‌نشیند.

یوان پوتاپوف درشکه‌چی، سراپایش سفید شده، چون شبحی به نظر می‌آید. او تا حدی که ممکن است انسانی تا شود، خم گشته و بی‌حرکت بالای درشکه نشسته است. شاید اگر تل برفی هم رویش بریزند باز هم واجب نداند برای ریختن برف‌ها خود را تکان دهد... اسب لاغرش هم سفید شده و بی‌حرکت ایستاده است. آرامش استخوانهای درآمده و پاهای کشیده و نی ماندش او را به مادیانهای مردنی خاک‌کش شبیه ساخته است؛ ظاهراً او هم مانند صاحبش به فکر فرو رفته است. اصلاً چطور ممکن است اسبی را از پشت گاوآهن بردارند، از مزرعه و آن مناظر تیره‌ای که به آن عادت کرده است دور کنند و اینجا در این ازدحام و گردابی که پر از آتش‌های سحرانگیز و هیاهوی خاموش ناشدنی است، یا میان این مردمی که پیوسته شتابان به اطراف می‌روند رها کنند و باز به فکر نروند!...

اکنون مدتی است که یوان و اسبش از جا حرکت نکرده‌اند. پیش از ظهر از طویله درآمدند و هنوز مسافری پیدا نشده است. اما دیگر تاریکی شب شهر را فرا گرفته، رنگ‌پریدگی روشنایی فانوسها به سرخی تندی مبدل شده است و رفته‌رفته بر ازدحام مردم در خیابانها افزوده می‌شود.

ناگاه صدایی به گوش یوان می‌رسد:

- درشکه‌چی! برو به ویوسکا! درشکه‌چی!...

یوان تکان می‌خورد. از میان مژه‌هایی که ذرات برف آبدار به آن چسبیده است یک نظامی را در شغل می‌بیند.

- درشکه‌چی! برو به ویورسکا! مگر خوابی؟ گفتم برو به ویورسکا!

یوان به علامت موافقت مهاری را می‌کشد. از پشت اسب و شانه‌های خود او تکه‌های برف فرو می‌ریزد...

نظامی در درشکه می‌نشیند، درشکه‌چی با لبش موج‌موج می‌کند، گردن را مانند قو دراز می‌کند، کمی از جا برمی‌خیزد و شلاقش را بیشتر برحسب عادت تا برای ضرورت حرکت می‌دهد. اسب هم گردن می‌کشد، پاهای نی مانندش را کج می‌کند و بی‌اراده از جا حرکت می‌کند...

هنوز درشکه چند قدمی نپیموده است که از مردمی که چون توده سیاه در خیابان بالا و پایین می‌روند فریادهایی به گوش یوان می‌رسد:

- کجا می‌روی؟ راست برو!

نظامی خشمناک می‌گوید:

- مگر درشکه راندن بلد نیستی؟ خوب، راست برو!

سورچی گاری غرغر می‌کند و پیادهای که از خیابان می‌گذرد شانه‌اش به پوزه اسب یوان می‌خورد، خشم‌آلود به وی خیره می‌شود و برفها را از آستین می‌تکاند. یوان مثل اینکه روی سوزنی نشسته باشد پیوسته سر جایش تکان می‌خورد، آرنج‌ها را به پهلو می‌زند و مانند معترضی چشم‌ها را به اطراف می‌چرخاند؛ انگار که نمی‌داند کجاست و برای چه اینجاست. نظامی شوخی می‌کند:

- عجب بدجنس‌هایی؛ مثل اینکه قرار گذاشته‌اند یا با تو دعوا کنند و یا زیر اسبت بروند. یوان برمی‌گردد، به مسافر نگاه می‌کند و لبش را حرکت می‌دهد... گویا می‌خواهد سخنی بگوید اما فقط کلمات نامفهوم و گرفته‌ای از گلویش خارج می‌شود.

نظامی می‌پرسد:

- چه گفتی؟

یوان تبسم می‌کند، آب دهان را فرو می‌برد، سینه‌اش را صاف می‌کند و با صدای گرفته‌ای می‌گوید:

- ارباب!... من... پسر این هفته مرد.

- هوم... از چه دردی مرد؟

یوان تمام قسمت بالای پیکرش را به جانب مسافر برمی‌گرداند و جواب می‌دهد:

- خدا عالم است! باید از تب مرده باشد. سه روز در بیمارستان خوابید و مرد. خواست خدا بود. از تاریکی صدایی بلند می‌شود:

- شیطان! سرت را برگردان! پیرسگ! مگر می‌خواهی آدم زیر کنی؟ چشمت را باز کن! مسافر می‌گوید:

- تندتر برو! تندتر! اگر اینطور آهسته بروی تا فردا هم به ویبورسکا نخواهیم رسید. یالله! اسبت را شلاق بزن!

درشکه‌چی دوباره گردن می‌کشد. کمی از جا بلند می‌شود و با وقار و سنگینی شلاق را تکان

می‌دهد. آن وقت چند بار به مسافر نگاه می‌کند اما مسافر چشمش را بسته است و ظاهراً حوصله شنیدن حرفهای یوان را ندارد. به ویبورسکی می‌رسند، مسافر پیاده می‌شود. یوان درشکه را مقابل میهمانخانه‌ای نگه می‌دارد، پشتش را خم می‌کند و باز بی‌حرکت می‌نشیند...

دوباره برف آبدار شانه‌های او و پشت اسبش را سفید می‌کند. یکی دو ساعت بدین منوال می‌گذرد.

سه نفر جوان درحالی که گالش‌های خود را بر سنگفرش می‌کوبند و به هم دشنام می‌دهند به درشکه نزدیک می‌شوند. دو نفر آن‌ها قد بلند و لاغر اندامند اما سومی کوتاه و گوژپشت است.

گوژپشت با صدایی شبیه به صدای شکستن، فریاد می‌زند: - درشکه‌چی! برو پل شه‌ربانی... سه نفری نیم روبل...

یوآن مهاری را می‌کشد و موج‌موج می‌کند. نیم روبل خیلی کمتر از کرایه عادی است... اما امروز حال چانه زدن را ندارد. اصلاً دیگر یک روبل و پنج روبل برای او فرقی ندارد، همین‌قدر کافی است مسافری بیابد...

جوانها صحبت‌کنان و دشنام‌گویان به طرف درشکه می‌آیند و هر سه با هم سوار می‌شوند. بر سر اینکه دو نفری که باید بنشینند کدامند و نفر سومی که باید بایستد کدام، مشاجره در می‌گیرد. پس از مدتی اوقات تلخی، دشنام و توهین و ملامت کردن به یکدیگر، بالاخره چنین تصمیم می‌گیرند که چون گوژپشت از همه کوچکتر است باید بایستد. گوژپشت می‌ایستد، پس گردن درشکه‌چی می‌دمد و با صدای مخصوصی فریاد می‌کشد:

- خوب، هی کن داداش! عجب کلاهی داری! همه پترزبورگ را بگردی نظیرش پیدا نمی‌شود. یوآن می‌خندد و می‌گوید:

- هی... هی... چطور است؟...

- خوب، چطور است! چطور است؟ هی کن! می‌خواهی تمام راه را اینطور آهسته درشکه ببری؟ ها؟ مگر پس گردنی می‌خواهی؟...

یکی از درازها می‌گوید:

- سرم دارد می‌ترکد... دیشب من و واسکا در خانه دگماسوف چهار بطری کنیاک خوردیم.

دراز دیگر عصبانی می‌شود:

- نمی‌فهمم چرا دروغ می‌گویی. مثل سگ دروغ می‌گویی.

- اگر دروغ بگویم خدا مرگم بدهد...

- راست گفتن تو هم مثل راست گفتن آن‌هایی است که می‌گویند موشها سرفه می‌کنند.

یوآن می‌خندد و می‌گوید:

- هی... هی... عجب اربابه‌ای خو... او... شحالی. گوژپشت خشمگین می‌شود:

- تف! شیطان جهنمی! طاعون که‌نه! تندتر می‌روی یا نه؟ مگر اینطور هم درشکه می‌برند؟ شلاق را تکان بده! خوب، شیطان یاالله! تندتر!

یوان پشت سر خود حرکت گوژپشت و دشنامهایی که به او می‌دهد می‌شنود، به مردم نگاه می‌کند و کم‌کم حس تنهایی قلب او را ترک می‌گوید. گوژپشت تا موقعی که نفس دارد و سرفه امانش می‌دهد ناسزا می‌گوید و غرغر می‌کند. درازها راجع به دختری به نام نادژنا پطرونا گفت‌وگو می‌کنند.

یوان به آن‌ها نگاه می‌کند و همین که سکوت کوتاهی پیش می‌آید زیر لب می‌گوید:

- این هفته... آن... پسر جوانم مرد.

گوژپشت آه می‌کشد و پس از سرفه‌ای لبش را پاک می‌کند و جواب می‌دهد:

- همه ما می‌میریم... خوب، هی کن! آقایان! راستی که این درشکه‌چی حوصله مرا سر برد. چه وقت خواهیم رسید؟

- خوب، سرحالش بیار!... یک پس گردنی...

- بلای ناگهانی؛ شنیدی؟ مگر پس گردنی می‌خواهی؟ اگر با امثال تو تعارف کنند اینقدر

آهسته می‌روید که انگار آدم پیاده می‌رود... شنیدی! طاعون که‌نه! یا اینکه حرفهای ما را باد هوا حساب می‌کنی؟

از آن پس دیگر یوان صداهایی را که از پس گردنش می‌آید، فقط حس می‌کند و درست نمی‌شنود. ناگاه به خنده می‌افتد:

- هی... هی... هی... اربابهای خوشحال... خدا شما را سلامت بدارد! یکی از درازها می‌پرسد:

- درشکه‌چی! زن داری؟

- مرا می‌گویند؟ هی... هی... هی... اربابهای خوشحال حالا دیگر یک زن دارم و آن هم خاک سیاه است... ها... ها... یعنی قبر... پسر جوانم مرد و من هنوز زنده هستم. خیلی عجیب

است! به جای اینکه عزرائیل به سراغ من بیاید پیش پسر رفت...

آن وقت یوان سر را برمی‌گرداند تا حکایت کند که چطور پسرش مرده، اما گوژپشت نفس راحتی می‌کشد و خبر می‌دهد که شکر خدا بالاخره به مقصد رسیدند. یوان نیم روبل از آن‌ها می‌گیرد و مدتی در پی این ولگردان که در دهلیز خانهای ناپدید می‌شوند نگاه می‌کند دوباره آن سکوت و خاموشی وحشت‌بار فرا می‌رسد.

اندوهی که اندکی پنهان گشته بود دوباره پدید می‌آید و سینه‌اش را با شدت می‌فشارد. چشمان یوان با اضطراب چون چشم انسان زجر کشیده و شکنجه دیدهای در میان جمعیت که در پیاده‌روهای خیابان ازدحام می‌کنند می‌نگرد.

راستی بین این هزاران نفر که بالا و پایین می‌روند حتی یک تن هم پیدا نمی‌شود که به سخنان یوان گوش بدهد؟

ولی جمعیت بی‌آنکه به او توجه داشته باشد و به اندوه درونیش اعتنايي کند در حرکت است... اندوه وی بس گران است و آن را پایانی نیست. اگر ممکن بود سینه یوان را بشکافتند و آن اندوه طاقت‌فرسا را از درون قلبش بیرون کشند شاید سراسر جهان را فرا می‌گرفت، اما با وجود این نمایان نیست و خود را طوری در این حفره کوچک پنهان ساخته است که حتی موقع روز با چراغ هم نمی‌توان آن را پیدا کرد.

یوان درباری را با کیسه کوچکی می‌بیند و مصمم می‌شود با او صحبت کند، از او می‌پرسد:

- عزیزم! ساعت چند است؟

- ساعت ده! چرا... چرا اینجا ایستاده‌ای؟ برو جلوتر!

یوان چند قدمی جلوتر می‌رود، اندوه بر او چیره شده و او را در زیر فشار خود خم کرده است. دیگر مراجعه به مردم و گفت‌وگوی با آنها را سودمند نمی‌داند اما پنج دقیقه‌ای نمی‌گذرد که پیکرش را راست نگاه می‌دارد، گویی درد شدیدی احساس کرده است، مهاری را می‌کشد. دیگر نمی‌تواند تاب بیاورد با خود می‌اندیشد:

- باید به طویل‌ه رفت و درشکه را باز کرد.

اسب او مثل اینکه به افکارش پی برده باشد به راه می‌افتد، یکساعت و نیم بعد یوان کنار بخاری بزرگ و کثیفی نشست است. چند مرد به روی زمین و بالای بخاری و روی نیمکت

خوابیده‌اند و صدای خرخر آنها بلند است. ستون دودی مثل مار در فضا می‌پیچد. هوا گرم و خفقان‌آور است، یوان به خفتگان می‌نگرد و پشت گوش را می‌خارد و افسوس می‌خورد که چرا اینقدر زود به خانه آمده است. با خود می‌گوید: دنبال یونجه هم نرفتم. علت این غم و اندوه همین است کسی که تکلیف خود را بدانند خودش سیر و اسبش هم سیر است به علاوه همیشه راحت و آسوده است؟

در گوشه‌ای درشکه‌چی جوانی برمی‌خیزد، خواب آلود و نفس‌زنان دستش را به طرف سطل آب دراز می‌کند.

یوان می‌پرسد:

- می‌خواهی آب بخوری.

- آری!

- خوب... به سلامتی بنوش! داداش! پسر من مرد. شنیدی؟ این هفته در بیمارستان...

یوان به جوانک نگاه می‌کند تا ببیند سخنش در وی چه تأثیری دارد. اما در قیافه او هیچ تغییری مشاهده نمی‌کند.

جوانک پتو را روی سر می‌کشد و دوباره می‌خوابد. پیرمرد آهی می‌کشد و پشت گوش را می‌خارد. همانطوری که جوانک میل به نوشیدن آب داشت او هم مایل است حرف بزند. اکنون درست یک هفته از مرگ پسرش می‌گذرد و هنوز راجع به آن با کسی سخن نگفته است. باید از روی فکر و با نظم و ترتیب صحبت کرد. بایستی حکایت کرد که چطور پسرش ناخوش شد، چگونه از درد شکنجه می‌کشید، پیش از مردن چه گفت؛ بایستی مراسم تدفین، رفتن به بیمارستان در پی لباس پسر در گذشته‌اش را توصیف کرد. در ده آنیا، نامزد پسرش تنها مانده است. بایستی درباره او هم صحبت کرد. مگر آنچه باید بگوید کم است! شنونده باید آه بکشد، تأسف بخورد، زاری و شیون کند.

یوان با خود می‌گوید:

- بروم به اسبم سر بزنم همیشه برای خواب وقت دارم.

لباسش را می‌پوشد و به طویله‌ای که اسبش در آنجاست می‌رود. در راه راجع به خرید یونجه، کاه و وضع هوا فکر می‌کند. وقتی تنهاست نمی‌تواند درباره پسرش بیندیشد. صحبت کردن درباره او با کسی ممکن است اما در تنهایی فکر کردن و قیافه او را به خاطر آوردن تحمل‌ناپذیر و طاقت‌فرساست.

یوآن وقتی چشمان درخشان اسبش را می‌بیند از او می‌پرسد:

- نشخوار می‌کنی؟ خوب نشخوار کن! حالا که یونجه نداری کاه بخور! آری! من دیگر پیر و ناتوان شده‌ام و نمی‌توانم دنبال یونجه تو بروم. افسوس! این کار پسرم بود. اگر زنده می‌ماند یک درشکه‌چی می‌شد.

یوآن اندکی خاموش می‌شود و سپس به سخنش ادامه می‌دهد:

- داداش! مادبان عزیزم! اینطور است. پسرم؟ گوزمایونیچ؟ دیگر در این میان نیست... نخواست زیاد عمر کند... ناکام از دنیا رفت. فرض کنیم که کره‌ای داشته باشیم و تو مادر این کره باشی و ناگهان آن کره بمیرد.

راستی دلت نمی‌سوزد؟

اسب نشخوار می‌کند، گوش می‌دهد، نفسش به دست‌های صاحبش می‌خورد.

یوآن بی‌طاقت می‌شود، خود را فراموش می‌کند و همه چیز را برای اسبش حکایت می‌کند و عقده دل را می‌گشاید...

از کتاب «بهترین داستان کوتاه‌های چخوف» / ترجمه احمد گلشیری / انتشارات نگاه/ 1385